

بازاندیشی در مفهوم طبقه: از باز ترکیب تا قدرت متقابل

پل بومن

برگردان: شوراها



شوراها

www.shoraha.net

مرداد ۱۴۰۴ / آگوست ۲۰۲۵

گرایش کمونیسم شورایی

بازاندیشی در مفهوم طبقه: از بازترکیب تا قدرت متقابل

پل بومن (Paul Bowman)

برگردان: شوراها

Rethinking class: from recomposition to counterpower - Paul

Bowman | libcom.org

در این مقاله، پل بومن (Paul Bowman) خطی میان تحلیل طبقاتی انقلابی و اتوپیانسم جهان‌شمول ترسیم می‌کند و سپس به بررسی تاریخ ایده‌های گوناگون درباره‌ی طبقه و سوژه‌ی انقلابی‌گريزان می‌پردازد. او پس از واکاوی خطوط تلاقی‌یافته‌ی طبقه و هویت، چالشی را مطرح می‌کند که ما، به‌عنوان کمونیست‌های آزادی‌خواه، با آن روبه‌رو هستیم؛ یعنی تلاش برای ایجاد «اشکال فرهنگی و سازمانی قدرت طبقاتی [که] به‌طور ناخودآگاه بازتولیدکننده‌ی... سلسله‌مراتب‌های هویتی و طردکننده» نباشند؛ سلسله‌مراتبی که از ویژگی‌های بارز جامعه‌ی کنونی‌اند.

بر ضد جهان‌شمول‌گرایی، بر ضد اتوپیانسم

واژه‌ی «طبقه» (class) انسان‌ها را به دو اردوگاه تقسیم می‌کند: اردوگاهی که با شدتی تقریباً فرقه‌گرایانه بر اعتبار آن پای می‌فشارد، و اردوگاه بزرگ‌تری که در بهترین حالت مردد است، اما در اغلب موارد به‌کلی از آن روی‌گردان شده— به‌ویژه به‌دلیل همان شور و حرارت شبه‌مذهبی اقلیت کوچک اردوگاه نخست.

با توجه به این نقطه‌ی آغاز، پرسش بدیهی این است که: آیا «طبقه» هنوز ایده‌ای سودمند است؟ آیا می‌توان از گنجاندن طبقه در تحلیل‌های مان‌بهره‌ای برد یا باید به‌کلی آن را کنار گذاشته و صرفاً به داده‌های خام اقتصادسنجی (econometrics) درباره‌ی نابرابری بسنده کنیم؟

امروزه کتاب‌هایی مانند سطح روح¹ (*The Spirit Level*) می‌کوشند گفت‌مان‌های قدیمی سوسیالیستی علیه فقر و بی‌عدالتی طبقاتی را به شکل فراخوان‌هایی به عقلانیت جهان‌شمول بازتعریف کنند. آن‌ها می‌گویند نابرابری، به‌طور قابل اندازه‌گیری، پیامدهای اجتماعی بدتری را در سطوح گوناگون به همراه دارد. نمودارها و آمارهایی که گرد می‌آورند باید بتواند هر مهندس اجتماعی بالقوه‌ای را—که با نگاهی علمی و بی‌طرفانه به دنبال سیاست‌های اجتماعی اثبات‌شده

برای پیشینه‌کردن مطلوبیت اجتماعی است—به عقلانیت و معقول بودن سیاست‌های برابرگرایانه متقاعد سازد.

به‌طور مشابه، و الهام‌گرفته از موفقیت جنبش *اشغال وال استریت* (Occupy Wall Street) در قرار دادن مفهوم «یک درصد در برابر ۹۹ درصد»^۲ در دستور کار اجتماعی، منابع متنوعی—از مجلات علمی عامه‌پسند مانند *نیو ساینسیست*^۳ (New Scientist) تا نهادهایی مانند TASC^۴ در ایرلند—به انتشار گزارش‌های ویژه یا داده‌های آماری درباره‌ی نابرابری پرداخته‌اند.

اما «طبقه» چه افزوده‌ی مفیدی بر این بحث دارد؟ چگونه طبقه از بن‌بست برنامه‌ی عقل‌گرایانه *rationalist programme* فراتر می‌رود؟ پاسخ ساده این است: با رد پیش‌فرض نانوشته و زیربنایی چنین برنامه‌ی—یعنی با رد جهان‌شمول‌گرایی (universalism) و اخلاق‌گرایی قلابی آن.

تحلیل طبقاتی حقیقتی را می‌پذیرد که وضع موجود به سود همه نیست. با این حساب، هر تلاشی برای ساختن برنامه‌ای برای تغییر اجتماعی رادیکال به نام «منافع عمومی» محکوم به شکست است، زیرا تا زمانی که منافع یک اقلیت در برابر تغییر مقاومت کند، منافع جهان‌شمولی وجود نخواهد داشت. درواقع، یکی از مهم‌ترین مسائلی که باید تغییر کند همین توانایی یک اقلیت کوچک است که منافع خود را بر منافع اکثریت عظیم حاکم می‌سازد.

اما فراتر از این، چشم‌انداز طبقاتی صرفاً بنیان نقد آنچه هست و تحلیل آنچه باید تغییر کند نیست، بلکه دلالت بر استراتژی‌ای نیز دارد که از طریق آن این تغییر می‌تواند محقق شود. از نظر راهبردی، رویکرد طبقاتی برنامه‌ی «عقل‌گرایانه» را اتوپیایی می‌داند.

اتوپیایی بودن یک برنامه‌ی اجتماعی یعنی چه؟ در وهله‌ی نخست یعنی این‌که برنامه هیچ راهبرد آشکاری برای تحقق خود ندارد، جز این تصور مبهم که اگر شمار کافی از مردم را نسبت به مطلوبیت آن آگاه کنید، آنگاه به‌نوعی از طریق وزن عددی و نیروی افکار عمومی به انجام خواهد رسید.

در سطحی عمیق‌تر، برنامه‌های اتوپیایی با برنامه‌های ابزاری (instrumental) و پیش‌نمونه‌ای (prefigurative) بر اساس رابطه‌ی (وسیله—هدف—means ends) متمایز می‌شوند. در آشناترین نمونه، ابزاری‌گرایی این موضع را اتخاذ می‌کند که «هدف وسیله را توجیه می‌کند». به بیان دیگر، اگر هدف یا غایتی به‌طور چشم‌گیری خیر عمومی یا رفاه توده‌ها را افزایش دهد، هرگونه اکراه نسبت به استفاده از روش‌های فریبکارانه، دستکاری‌کننده یا آشکارا ناعادلانه

برای دستیابی به آن، صرفاً نوعی حساسیت نابجا یا «اخلاق بورژوایی» است. نزد ابزاری‌گرایان، وسیله و هدف کاملاً از یکدیگر گسسته‌اند.

در مقابل، رویکرد پیش‌نمونه‌ای معتقد است که میان وسیله و هدف پیوندی ذاتی وجود دارد. برای مثال، اگر از دادگاه‌های نمایشی یا اعدام‌های فوری برای حذف یک بدکار واقعی استفاده شود، به‌کارگیری چنین روش‌های نادرستی زمینه را برای بی‌عدالتی‌های آینده فراهم می‌کند. از این دیدگاه، وسایلی که برای تحقق هدف به‌کار می‌روند، ناگزیر اثر خود را بر نتیجه‌ی نهایی می‌گذارند. برای نمونه، بیانی‌های مشهور (گردش‌نامه‌ی سونوویه *Sonvilier Circular*) که در سال ۱۸۷۱ توسط فدراسیون ژورا (Jura Federation) به همه‌ی بخش‌های انترناسیونال اول فرستاده شد، اعلام می‌کرد:

«جامعه‌ی آینده چیزی جز تعمیم سازمانی که انترناسیونال برای خود ساخته نیست. بنابراین ما باید بکوشیم این سازمان تا حد ممکن به آرمان ما نزدیک باشد. چگونه می‌توان انتظار داشت که جامعه‌ای برابر از دل سازمانی اقتدارگرا پدید آید؟ این محال است. انترناسیونال، به‌عنوان جنین جامعه‌ی آینده، باید از همین حالا اصول فدراسیون و آزادی ما را به‌طور وفادارانه منعکس کند و هر اصل گرایش‌یافته به سوی اقتدار و دیکتاتوری را رد کند.»^۵

با این حال، پذیرش پیوند میان وسیله و هدف به‌معنای اشتباه‌گرفتن این دو با یکدیگر نیست. این خطای خلط میان وسیله و هدف، نقطه‌ی آغاز اتوپیانیسم است. از منظر اتوپیایی، وسیله و هدف صرفاً یکی هستند؛ اگر می‌خواهید روابط اجتماعی را تغییر دهید، کافی است گروهی از انسان‌های خیرخواه داوطلبانه شروع به تمرین روابط جدید در میان خود کنند و آن را از طریق قدرت الگو، آموزش و تبلیغ بگسترانند. این نگاه، به‌اشتباه روابط میان‌فردی—که می‌توان با تلاش و مبارزه‌ی چند نفر تغییر داد—را با روابط اجتماعی—که نمی‌توان چنین کرد—یکسان می‌گیرد.

نمونه‌ی تاریخی دیگر، رابرت اوون (Robert Owen) در «خطابه‌ای به طبقه‌ی کارگر» (۱۸۱۹) بیان می‌کند که چون جامعه‌ی نوین (کمونیستی) شرایط همه‌ی اعضای جامعه را بهبود خواهد بخشید، بنابراین در اینجا و اکنون هیچ تعارض بنیادی میان طبقات وجود ندارد که مانع تحقق آن شود. از همین روست که اوون عموماً به‌عنوان سوسیالیست اتوپیایی طبقه‌بندی می‌شود (و نه صرفاً از سوی مارکسیست‌ها).

با وجود تمایز روشن میان رویکردهای پیش‌نمونه‌ای و اتوپیایی، این دو همچنان امروز با یکدیگر خلط می‌شوند؛ بخشی از این امر، عمدی است—از سوی

ابزاری گرایانی مانند لنینیست‌ها و دیگر مارکسیست‌ها و سوسیالیست‌های اقتدارگرا که اساساً با پیش‌نمونه‌گرایی خصومت دارند—و بخشی نیز ناشی از سادگی یا کمبود توان انتقادی کسانی است که عبارت سونوویه مبنی بر «جنین جامعه‌ی نو در دل جامعه‌ی کهن» را بیش از حد لفظ‌گرایانه می‌خوانند.

بنابراین، در بحث طبقه این مسئله معنایی اساسی دارد: اگر ما آرمان جامعه‌ای بی‌طبقه را داریم، کافی نیست که وانمود کنیم طبقه وجود ندارد. چنین خلط وسیله و هدفی به‌شدت اتوپیایی است و نادیده می‌گیرد که طبقه صرفاً پدیده‌ای ذهنی نیست، بلکه بنیانی مادی و عینی دارد که فارغ از باور یا ناباوری افراد به آن، پابرجاست.

نوتر از آنچه می‌پندارید

جمله‌ی آغازین *مانیفست کمونیست* (Communist Manifesto) مارکس و انگلس (۱۸۴۸) که می‌گوید «تمام تاریخ، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است»، بسیار شناخته‌شده است. با این حال، از نظر تاریخی، کاربرد واژه‌ی طبقه (class) برای نامیدن بخش‌های مختلف جامعه، در معنای رایج امروزی، در واقع تنها از زمان اوج‌گیری سرمایه‌داری به‌طور گسترده وارد زبان سیاسی و اجتماعی شد.

آنچه طبقه را به مفهومی مرتبط بدل می‌کند، وضعیت ما به‌عنوان شهروندانی (دوگانه‌آزاد doubly free) است. تا زمانی که جامعه از نظر سیاسی بر پایه‌ی تقسیم اعضایش به مراتب و طبقات رسمی (formal ranks or orders) سازمان یافته بود، ستم‌ها و بی‌عدالتی‌های خاص هر کاست (caste)، طبقه‌ی اجتماعی (estate) یا مرتبه، کانون طبیعی مبارزه‌ی مردم برای آزادی به‌شمار می‌آمد. برای بردگان، مبارزه برای آزادی، مبارزه علیه بردگی بود؛ برای سرف‌ها (serfs)، مبارزه علیه سرف‌داری؛ برای نجس‌انگاشته‌ها (untouchables)، مبارزه علیه نظام کاستی (caste system). تنها هنگامی که جامعه رسماً به‌گونه‌ای سازمان یافت که همه‌ی اعضایش از نظر حقوقی برابر و از نظر رسمی آزاد بودند، مسئله‌ی «طبقه» به پیش‌زمینه‌ی سیاست و مبارزه‌ی اجتماعی آمد.

طبقه حاصل وضعیت متناقض ماست: از یک‌سو در حوزه‌ی سیاسی از نظر قانونی آزادیم، و از سوی دیگر در حوزه‌ی اقتصادی آزاد نیستیم. این وضعیت ویژه، مختص مجموعه‌ی تاریخی و منحصر به فردی از روابط اجتماعی است که جدایی نسبی میان حوزه‌های سیاست و اقتصاد را ممکن ساخته است—جدایی‌ای که خود بر اساس جدایی تولیدکننده از ابزار تولید شکل گرفته—و به این وضعیت متناقض و گسسته (schizoid) مجال بقا داده است.

در جوامع فنودالی و استبدادی پیشا-سرمایه‌داری، معمول بود که درباره‌ی بخش‌های مختلف جامعه یا با نام‌های خاص (ارباب، دهقان، روحانی) سخن گفته شود، یا با اشاره به سلسله‌مراتب رسمی جامعه‌ی مرتب‌شده (higher and lower orders). با فروپاشی تدریجی این مراتب رسمی، اصطلاح (طبقات فرودست lower orders) به‌تدریج جای خود را به (طبقات پایین lower classes) داد. این تغییر، بازتاب این واقعیت بود که جایگاه اجتماعی دیگر به‌طور مستقیم از قدرت حاکم مشتق نمی‌شد، اما نابرابری پایدار همچنان ادامه داشت.

تا آغاز قرن نوزدهم، کاربرد واژه‌ی (طبقات classes) در گفتار عمومی امری رایج و پذیرفته‌شده بود. بنابراین، این ادعا که «طبقه» اختراع سوسیالیسم یا چپ است، از نظر تاریخی بی‌پایه است. با این حال، گذار از مفهوم «طبقات» — به معنای طبقات فرودست، فقیر، «خطرناک» یا کارگر — به مفهوم مفرد طبقه‌ی کارگر (working class)، نتیجه‌ی رشد تاریخی قدرت طبقه‌ی کارگر به‌عنوان نیرویی متخاصم با منافع مسلط در جامعه بود.

نه بالا، نه پایین

البته بیهوده خواهد بود اگر نتیجه‌گیری را همان ابتدای مقاله بیان کنیم، اما داشتن یک چارچوب ذهنی پیشینی شاید برای ادامه‌ی بحث مفید باشد. شاید در این مرحله بهتر باشد بر تعریف‌های منفی تمرکز کنیم — یعنی بر آنچه «طبقه» نیست. در مفهوم «طبقه»، بالا و پایینی وجود ندارد. طبقه‌ی سرمایه‌دار به خدا نزدیک‌تر نیست و پرولتاریا به شیطان نزدیک‌تر نیست — حتی اگر گاهی زندگی‌مان جهنمی شود. حتی اگر این استعاره‌ی عمودی از هرم اجتماعی فنودالی هنوز در زبان ما (و زبان جامعه‌شناسان) پرتاب می‌شود، هیچ مبنای واقعی ندارد. طبقه نه یک لایه (stratum) است و نه ویژگی «زمین‌شناسانه» دیگر. هنوز هم طبقه یک هویت یا گروه‌بندی فرهنگی نیست. در واقع، طبقه اصلاً یک «چیز» به معنای عینی نیست. طبقه نه یک وحدت‌کنش است و نه وحدت منافع، هرچند که می‌توان بر مبنای آن چنین وحدتی را ساخت. طبقه را نمی‌توان صرفاً به یک مقوله‌ی کاملاً عینی یا کاملاً ذهنی فروکاست.

همچنین، در اینجا مقصود ما بررسی طبقه به‌عنوان مفهومی فراتاریخی نیست، بلکه به‌عنوان مفهومی تاریخی و ویژه‌ی سرمایه‌داری است. از این نقطه‌ی آغاز می‌توان گفت که تعیین عینی طبقه، به موقعیت انسان‌ها در فرآیند استثمار (exploitation) مربوط است — یعنی خودارزش‌افزایی سرمایه (self-value) (valorisation of capital) از طریق انباشت ارزش اضافی (surplus value).

مقصود از خودارزش‌افزایی نه تنها گسترش ارزش سرمایه، بلکه اثر وسیع‌تر آن در تبدیل ارزش‌های فرهنگی سرمایه به ارزش‌های مسلط جامعه است؛ برای مثال، تقدیس رشد (growth) به عنوان خیر اجتماعی غیرقابل‌سؤال. افزون بر این، یکی از ویژگی‌های خاص (و شاید یگانه) روابط اجتماعی سرمایه‌داری، گسست نسبی قدرت به دو حوزه متمایز—قدرت سیاسی و قدرت اقتصادی—است. به بیان دیگر، خودمختاری نسبی روابط سلطه (domination) و استثمار؛ و طبقه به‌طور مشخص به حوزه استثمار تعلق دارد، متمایز از حوزه سلطه—چنان‌که بعداً خواهیم دید. این البته به‌معنای محدود بودن رابطه‌ی طبقاتی صرفاً به مبارزه‌ی محیط‌کار بر سر دستمزد میان کارگران و کارفرمایان نیست. مرکز تاب نمی‌آورد

در پیوند با نکته‌ی پیشین، سندی تازه از «فدراسیون آنارشیست ریو دو ژانیرو» در برزیل (Federação Anarquista do Rio de Janeiro – FARJ) چنین می‌گوید:

در چشم‌انداز ما از آنارشیسم اجتماعی، به مثابه‌ی «ابزاری بنیادین برای پشتیبانی از مبارزات روزمره»، همچنین لازم است تعریف خود از طبقه را روشن کنیم. در حالی که مبارزه‌ی طبقاتی را در جامعه‌ی امروز امری مرکزی و کاملاً مرتبط می‌دانیم، درک ما این است که مارکسیست‌ها، با برگزیدن کارگر کارخانه به عنوان سوژه‌ی یگانه و تاریخی انقلاب، تمامی دسته‌های دیگر طبقات استثمارشده را که بالقوه نیز می‌توانند سوژه‌های انقلابی باشند، نادیده می‌گیرند. برداشت اقتدارگرایان از طبقه‌ی کارگر، که تنها به دسته‌ی کارگران صنعتی محدود می‌شود، واقعیت روابط سلطه و استثمار را که در سراسر تاریخ و نیز در همین جامعه وجود داشته و دارد، در بر نمی‌گیرد. همان‌طور که این برداشت، شناسایی سوژه‌های انقلابی گذشته و حال را نیز پوشش نمی‌دهد.

[...]

اقتدارگرایان – از جمله برخی که خود را آنارشیست می‌نامند – «مرکز» را وسیله‌ای می‌دانند و سیاست خود را به سوی آن جهت می‌دهند. برای آنان، مرکز – که اینجا به معنای دولت، حزب، ارتش یا موقعیت کنترل است – ابزاری برای رهایی جامعه به‌شمار می‌رود و «انقلاب پیش از هر چیز به معنای تصرف مرکز و ساختار قدرت آن، یا ایجاد یک مرکز تازه» است. برداشت اقتدارگرایان از طبقه نیز، در اساس، بر مرکز استوار است؛ به این معنا که با تعریف پرولتاریای صنعتی به عنوان سوژه‌ی تاریخی [...] دیگر دسته‌های طبقات استثمارشده را که در پیرامون قرار دارند، مانند دهقانان، کنار می‌گذارند و به حاشیه می‌رانند.

سپس این سند نمونه‌هایی از بخش‌های گوناگون کسانی را که در برزیل زیر سلطه، سلب مالکیت یا طرد از سوی سرمایه قرار گرفته‌اند، برمی‌شمارد؛ از جمله نه تنها پرولتاریای صنعتی مزدبگیر، بلکه کارگران غیررسمی و بی‌ثبات و بیکاران ساکن زاع‌ها (فاولاها)، و همچنین ساکنان بومی آمازون که برای جلوگیری از سلب مالکیت و نابودی به‌دست جنگل‌برها و دامداران مبارزه می‌کنند. فارغ از داوری درباره‌ی درستی یا نادرستی الگوی «مرکز-پیرامون» که FARJ در این متن سال ۲۰۰۸ به کار بسته، آنچه بیش از همه مایلیم بر آن تأکید کنیم نقد آنان بر برداشت «سنتی» یا «ارتدوکس» مارکسیستی از طبقه‌ی کارگر است؛ یعنی این ایده که طبقه‌ی کارگر را می‌توان به‌طور معتبر با «چهره‌ی مرکزی» کارگر صنعتی مزدبگیر نمایندگی کرد؛ کسی که در وجود او (و اغلب مردانه) نه تنها «پیشاهنگ» یا بخش پیشرو پرولتاریا و به‌زعم این برداشت، نیرومندترین بخش آن متجسم است، بلکه حتی می‌تواند جایگزین بقیه‌ی طبقه شود؛ به این معنا که منافع او می‌تواند به جای منافع عناصر کمتر «مرکزی» سلب مالکیت‌شده قرار گیرد. شباهت آشکار میان این «جانشین‌گرایی طبقاتی» و سیاست جانشین‌گرایی حزب پیشاهنگ به سبک لنینی، یا نمایندگی انتخاباتی حزب مارکسیستی سوسیال‌دموکرات، به‌خوبی روشن است.

اُپرانیسمو و ترکیب طبقاتی

پس از جنگ جهانی دوم، حزب کمونیست ایتالیا (Partito Comunista Italiano – PCI) و «حزب سوسیالیست» کوچک‌تر (Partito Socialista Italiano – PSI) با وجود آن‌که در واحدهای پارتیزانی خود نیروی قابل‌توجهی گرد آورده بودند، تصمیم گرفتند با احزاب بورژوایی در تأسیس دولت پسا فاشیستی ایتالیا همکاری کنند و بخشی از «قوس قانون اساسی» آن شوند. این سیاست بازسازی دموکراسی لیبرال و سرمایه‌داری مدرن – به جای پیش‌برد انقلاب – به یکی از اصول بنیادین سیاست کمونیستی در ایتالیا پس از جنگ بدل شد. در این دوران، صنعت ایتالیا به‌ویژه در صنعت خودروسازی، که شرکت نمادین فیات (FIAT) پیشگام آن بود، به‌طور گسترده نوسازی شد. این روند با موج عظیم مهاجرت داخلی کارگران جوان ایتالیایی از جنوب پیشاصنعتی به شهرهای کارخانه‌ای شمال همراه بود. جوانان جنوبی که از مناطقی می‌آمدند که در آن‌جا کمونیست‌ها زیر سرکوب مشترک مافیا، حزب دموکرات مسیحی (Democrazia Cristiana – DC) و توسعه‌نیافتگی اقتصادی قرار داشتند، هیچ وابستگی‌ای به سنت‌های کارگران قدیمی شمالی عضو اتحادیه‌های وابسته به PCI نداشتند. در بسیاری موارد، مدیریت کارخانه‌ها آنان را عامدانه به عنوان نیروی اعتصاب‌شکن

به کار می‌گرفت. اما این راهبرد، باید یکی از بزرگترین شکست‌های معکوس در تاریخ ایتالیا - و حتی اروپا - به حساب آید.

هرچند این نسل جدید، سنت تبعیت از بوروکرات‌های اتحادیه‌ای را نداشت، اما سنت‌های خاص خود در مقاومت انفجاری را با خود آورد؛ سنت‌هایی که سرانجام به شدیدترین و طولانی‌ترین دوره‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در اروپای غربی پس از جنگ انجامید.

شهادتی است بر قدرت خلاق دوره‌های آشوب اجتماعی وسیع، و در عین حال نقدی بر ماهیت خفه‌کننده کمونیسم رسمی، که این دوره همچنین برخی از خلاقانه‌ترین موج‌های نظریه‌پردازی نوین درباره‌ی مبارزه طبقاتی را به همراه مبارزات واقعی خود به وجود آورد. نسل جوان فعالانی که مجبور بودند بین اتحاد حزب کمونیست ایتالیا (PCI) با کارفرمایان و بی‌نظمی و وحشیانه و خشمگین نسل جدید کارگران انتخاب کنند، جهانی کاملاً نو از نظریه‌ها و شیوه‌های سیاسی را شکل دادند.

طبعاً در اینجا امکان پرداختن کامل به این دوره وجود ندارد؛ ما تلاش می‌کنیم تنها یک یا دو مفهوم از میان آن‌ها را که برای تبیین نظریه طبقاتی ما مفیدترند، انتخاب کنیم. تعدادی از نظریه‌پردازان جدید که با مقاومت پرشور کارگران دهه ۱۹۶۰ همسو بودند، گرد مجلات (کادرنی روسی - Quaderni Rossi) «دفترچه‌های سرخ» و «کلاس اپرایا» - (Classe Operaia) طبقه کارگر جمع شدند و به «اوپرانیستی» operaisti (کارگریست‌ها) مشهور شدند. (۷) این گروه شامل نویسندگانی چون رانیرو پانزیری Raniero Panzieri، از بنیان‌گذاران کادرنی روسی، نظریه‌پردازانی چون ماریو ترونٹی Mario Tronti (بنیان‌گذار کلاس اپرایا)، و جوانی به نام تونی نگری Toni Negri بود، همچنین جامعه‌شناسان رادیکالی مانند رومانو آلکواتی (Romano Alquati) و دانیلو مونتالدی (Danilo Montaldi) که روش مشترک پژوهش‌شان (conricerca) بسیاری از مواد خامی را تولید کرد که در بازاندیشی اوپرانیستی‌ها در اصول ارتدوکس مارکسیستی نقش داشت. نظریه آن‌ها درباره «ترکیب طبقاتی» برای ما اهمیت دارد.

«ترکیب طبقاتی» از دو مفهوم متمایز اما مرتبط تشکیل شده بود: ترکیب فنی طبقه کارگر و ترکیب سیاسی آن؛ و دو فرایند مرتبط، یعنی «تجزیه» و «بازترکیب». تمایز بین ترکیب فنی و سیاسی طبقه کارگر، به صورت استعاره‌ای، برگرفته از خوانشی هرتیکانه (بدعت‌آمیز) از کتاب «سرمایه» مارکس بود. مارکس در جلد اول و سوم کتاب سرمایه درباره نسبت میان نیروی کار زنده و

مواد بی‌جان تولیدی (ماشین‌آلات و غیره) در فرایند تولید فوری با مفاهیم «ترکیب فنی» و «ترکیب ارزشی» سرمایه سخن گفته است. به طور خلاصه، ترکیب فنی به سازمان‌دهی فیزیکی فرایند تولید اشاره دارد، همراه با اندازه‌گیری مفهومی نسبت اجزای مرتبط — مثلاً ساعت‌های کار در برابر کیلووات ساعت برق یا کیلوگرم یا لیتر مواد اولیه — و ترکیب ارزشی نسبت مذکور را از نظر هزینه‌های مختلف ورودی به تولید می‌سنجد.

تشبیه اوپرانیستی‌ها به این شکل بود که ترکیب عینی طبقه کارگر همان ترکیب فنی است: به این معنا که به صورت کلان، چند نفر در کشاورزی، صنعت، بخش عمومی، کارخانگی و... مشغول به کارند؛ در سطح یک واحد تولیدی، چند نفر در خطوط تولید، چند نفر در دفتر طراحی، چند نفر در حمل و نقل و... این ترکیب فنی طبقه کارگر است که با تغییر روش‌های تولید، افزایش بهره‌وری و تغییر کمیت و نوع کالاهای تولید و توزیع‌شده در جامعه، دستخوش تحول می‌شود.

در مقابل ترکیب فنی، ترکیب سیاسی طبقه کارگر شامل عنصر «ذهنی» است؛ یعنی آگاهی افراد از تعلق‌شان به یک گروه اجتماعی گسترده‌تر، هویت‌یابی به عنوان کارگر یا فردی که به کار و استثمار محکوم است، شناسایی با یا مقابله با کارفرماهای مستقیم و گروه‌های کارفرما یا نمایندگان دولت در بستر اجتماعی وسیع‌تر. علاوه بر مؤلفه‌های صرفاً ذهنی مانند باورها، فرهنگ‌ها، ارزش‌ها، عادات و شیوه‌های مقاومت جمعی یا فردی، عناصر سازمانی نیز مطرح‌اند — ایجاد سازمان‌های رسمی یا غیررسمی برای پیشبرد اهداف طبقاتی مشخص، اعم از دفاع از خود یا حمله.

اما نوآوری عمده در فهم رابطه میان این دو ترکیب بود؛ این که تغییر در هر کدام چگونه به تغییر در دیگری می‌انجامد و به نوعی راهبردی برای تغییر در آن دیگر تبدیل می‌شود. دیدگاه رسمی حزب کمونیست ایتالیا (PCI) این بود که «توسعه نیروهای تولید» یعنی مکانیزاسیون و خودکارسازی کارخانه‌ها، امری سیاسی بی‌طرف و افزایش عینی در خیر اجتماعی بهره‌وری است که زمینه را برای فراوانی سوسیالیستی آینده فراهم می‌کند. اما اوپرانیستی‌ها فهمیدند که ورود ماشین‌آلات جدید توسط کارفرمایان یک استراتژی در جنگ طبقاتی است. مشخصاً هدف تغییر ترکیب فنی فرایند تولید، تجزیه ترکیب سیاسی نیروی کار است که درصد کنترل و محدود کردن نرخ تولید به نفع خود بود.

به عبارت دیگر، کارفرمایان با تغییر ترکیب فنی می‌خواستند ترکیب سیاسی موجود را که مانع سودآوری یا به صورت انتزاعی، مانع خودارزش‌افزایی بی‌پایان سرمایه بود، تجزیه کنند. در پاسخ به تجزیه سیاسی که این تغییرات ایجاد

می‌کرد، چالش طبقه کارگر بازترکیب ترکیب سیاسی جدیدی بود که بار دیگر توان مقابله و قدرت‌آفرینی در شرایط تازه را داشته باشد.

تمام این مطالب (و فراتر از آن) توسط اپراویستی‌ها در نتیجه‌ی مطالعات‌شان بر میازرات در کارخانه‌های فیات (FIAT)، اولیوتی (Olivetti) و دیگر محیط‌های کاری ایتالیایی بیان شد. اما هرچه دهه ۱۹۶۰ پیش می‌رفت، صدای جنبش‌ها و محیط‌های اجتماعی بیرون دروازه‌های کارخانه‌ها در جامعه‌ی گسترده‌تر آن‌قدر بلند می‌شد که دیگر نمی‌شد آن را نادیده گرفت. رسیدن به سن بلوغ نسل پساجنگ (baby boom) منجر به افزایش چشمگیر تعداد جوانانی شد که به صورت رسمی به عنوان دانشجو دسته‌بندی می‌شدند، به عنوان بخشی از استراتژی‌ای برای پوشاندن بیکاری مزمن جوانان. اغلب این افراد، که رسماً دانشجو محسوب می‌شدند، در سیستمی آموزشی که برای پاسخ به این افزایش جمعیت به شدت کم‌منبع بود، دسترسی بسیار کمی به کلاس‌ها یا درس‌ها داشتند. در وضعیتی از بلاتکلیفی اجتماعی و برای بیشترشان فقر پیشرفته، مبارزه‌جویی دانشجویان چالشی جدی برای دیدگاه محدود اپراویستی مبتنی بر کارخانه بود. اینجا توده‌های جوانی بودند که درگیر تضاد با دولت و جامعه بر سر مسائل اقتصادی و سیاسی اساسی بودند — این خصومت آنها چگونه در طرح کلی مبارزه طبقاتی جا می‌گرفت؟

چالش دوم، ولی به همان اندازه مهم، به دیدگاه کارخانه‌محور اپراویستی از سوی جنبش فمینیستی رو به رشد مطرح شد. فمینیست‌ها به نامرئی بودن کار unpaid زنان در خانه و در بازتولید نیروی کار کودکان و کارگران اعتراض کردند. آیا کار آن‌ها باید کاملاً نادیده گرفته شود؟ اگر واژه لاتین «پرولتاریا» به معنای کسانی بود که با فرزندان خود به خدمت دولت در می‌آمدند، پس چگونه می‌توان زنانی را که دقیقاً این کار را انجام می‌دهند، به خاطر نداشتن کارت اتحادیه یا حقوق هفتگی از طبقه کارگر کنار گذاشت؟ چه می‌شد اگر سخت‌گیرترین استثمارگری که با آن روبرو بودند، یک سرمایه‌دار یا رئیس کارخانه نبود، بلکه شوهر یا دوست پسرشان بود؟

در مواجهه با این چالش‌ها و دیگر مسائل، اپراویستی‌ها به برخی دیگر از ایده‌هایی که در مخالفت با نظریه حزب کمونیست ایتالیا (PCI) توسعه داده بودند، روی آوردند. کمونیسم رسمی بر این باور بود که در توسعه سرمایه‌داری یک جدایی وجود دارد بین سطح شرکت‌های فردی و سطح اجتماعی سرمایه‌داری به عنوان یک کل. آنها این موضوع را برای توجیه حمایت‌شان از خودکارسازی تولید در کارخانه‌ها به عنوان امری سیاسی-خنثی (همان‌طور که پیش‌تر دیدیم) در

حالی که در عین حال مخالف «هرج و مرج تولید» در سطح اجتماعی کلی بودند، به کار گرفتند. علاوه بر این، آن‌ها معتقد بودند که ظهور برنامه‌ریزی اجتماعی کینزی، در سطح جامعه، در واقع انتقال تدریجی به سمت برنامه‌ریزی سوسیالیستی است. در مقابل، اپراویستی‌ها ایده برنامه‌ریزی دولتی به عنوان «غیرسرمایه‌داری» یا مرحله‌ای گذار را رد کردند و نظریه‌ای درباره «سرمایه اجتماعی» (مطابق با مقاله ترونتی با همین عنوان) (۸) تدوین کردند که قادر به اجرای برنامه‌ریزی است، اما بر اساس عقلانیت سرمایه‌داری.

مفهوم «سرمایه اجتماعی» از سوی اپراویستی‌ها مبنای نظریه روابط اجتماعی سرمایه‌داری شد که چنگال‌هایش را از دروازه‌های کارخانه فراتر برده و همه جامعه را در فرآیند خود درگیر و کل جامعه را به «کارخانه اجتماعی» تبدیل می‌کند. در حالی که پیش‌تر تضاد میان نیروی کار ماهر، اتحادیه‌ای و کهنه‌کار کارخانه‌ها با نیروی کار جدید غیرماهر، اغلب مهاجر، که روی خطوط تولید خودکار جدید مشغول بودند را به مثابه گذار از «کارگر ماهر» به «کارگر انبوه» تنویر کرده بودند، اکنون «ترکیب جدید» به معنای ظهور «کارگر اجتماعی» به عنوان چهره غالب طبقاتی جدید بود. کارگر اجتماعی دسته‌های جدیدی از دانش‌جویمان ناپایدار را دربرمی‌گرفت، کسانی که با یارانه‌ها و کار اقتصاد غیررسمی و کار بدون مزد زنان در خانه روزگار می‌گذرانند.

در اینجا می‌بینیم که مفهوم ترکیب طبقاتی می‌تواند در دو جهت توسعه یابد. اول، ترکیب طبقاتی را می‌توان به عنوان جستجو برای یافتن «موضوع اجتماعی متخاصم جدید» — «چهره طبقاتی جدید» در مسیری که فارج آن را نقد کرده بود، مفهوم‌سازی کرد. این مسیر از روزهای ابتدایی اپراویسم توسط کسانی چون تونی نگری و پیروانش دنبال شده است، که از طریق توالی‌ای از چهره‌های فرضی طبقاتی، از کارگر انبوه و کارگر اجتماعی ترونتی شروع کرده‌اند، سپس به کارگر ناپایدار، شناختی یا کارگر ناملموس، و به «جمعیت» امروز رسیده‌اند. خط مشابهی پل میسون را به سوی «فرد شبکه‌ای» هدایت می‌کند، که تا حد زیادی مدیون کارگر ناملموس نگری است. در هر دو مورد، نوعی جبر تکنولوژیک ضمنی وجود دارد، که در مورد نگری پنهان است و در مورد میسون آشکاراً پذیرفته شده. این موضوع مرحله بازترکیب سیاسی طبقاتی در فرموله اولیه را نادیده می‌گیرد و تا حدی آن را به عنوان امری بدیهی و از پیش تعیین شده بر اساس نیروهای عینی توسعه تاریخی می‌پذیرد — بار دیگر سرمایه خودش قهرکنندگانش را تولید می‌کند، همان‌طور که باور قدیمی مارکسیست‌های ارتدکس بود.

دیدگاه دوم درباره ترکیب طبقاتی، ماهیت آن را به عنوان یک فرایند تأکید می‌کند، نه به عنوان یک «چیز» (ترکیب جدید برابر با چهره قهرمان طبقاتی جدید و غیره). از این منظر، فرض ظهور نیمه‌خودکار بازترکیب سیاسی، اشتباه آرمان‌گرایانه‌ای است که تحقق آن را پیش‌فرض می‌گیرد. علاوه بر این، تمام فرضیه‌های تاریخ که به طور کورکورانه به سوی هدفی از پیش تعیین شده حرکت می‌کند، از ابتدا کنار گذاشته می‌شوند. شروع از موقعیت انحلال طبقاتی، از طریق تغییر در ترکیب فنی تولید — مانند انتقال تولید در زنجیره‌های بین‌المللی تولید ناشی از جهانی‌شدن — بازترکیب سیاسی طبقه قابل تضمین نیست. این امر به مثابه هدفی باقی می‌ماند که باید فعالانه بیان شود، تبلیغ گردد، و به طور سیاسی برای آن مبارزه شود و سازمانیافته ساخته شود تا به شکل عینی درآید.

این موقعیت دوم را من «چشم‌انداز بازترکیب» می‌نامم — تأکید بر فرایند به جای «موضوع» ترکیب طبقاتی. یک نسل پیش، مجله خودمختار آمریکایی Zerowork بازترکیب طبقاتی را چنین تعریف کرد:

«سرنگونی تقسیمات سرمایه‌داری، ایجاد وحدت‌های نوین میان بخش‌های مختلف طبقه، و گسترش مرزهای آنچه 'طبقه کارگر' شامل می‌شود.» (۹)

بیش از این، حتی در چارچوب چشم‌انداز بازترکیب به عنوان فرایند و پروژه، می‌توانیم خط تمایزی میان رویکردهای ابزاری و پیش‌نمادین (پرهیگوراتیو) ترسیم کنیم. یعنی می‌توانیم دیدگاه مشخصاً آنارشیکستی یا لیبرترین را نسبت به پروژه بازترکیب طبقه تعریف کنیم. اما پیش از آن، با توجه به این‌که بازترکیب سیاسی طبقه ضرورتاً در سطح سوژگانی (subjectivity) رخ می‌دهد، لازم است چند جنبه دیگر را ابتدا بررسی کنیم.

و با این حال حرکت می‌کند

در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم، متن بنیادینی که بعدها به عنوان برنامه دومین انترناسیونال یا مارکسیسم ارتدوکس شناخته شد، تفسیر کارل کاتسکی بر «برنامه ارفورت» حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود که در سال ۱۸۹۱ تصویب شد. در میان مسائل مختلف، شاید یکی از بزرگ‌ترین کنایه‌های این متن، عنوان آن بود: «مبارزه طبقاتی». با وجود چنین عنوان امیدوارکننده‌ای، اصطلاح واقعی «مبارزه طبقاتی» تنها دو بار در متن ظاهر می‌شود؛ یک بار در عنوان جزوه و بار دیگر در عنوان فصل پایانی آن. به طور کلی، نقش مبارزه طبقاتی به عنوان «موتور تاریخ» تا حد زیادی کمرنگ و تقریباً به حاشیه رانده شده است، مگر آنکه به «مبارزه سیاسی» تقلیل یافته باشد؛ یعنی پیشرفت انتخاباتی حزب سوسیال‌دموکرات. از همین نقطه شروع ناموفق، ویرانی‌های

لنینیسم و استالینیسم منجر به دیدگاه «ابژکتیویستی» شد که نظام سرمایه‌داری را به صورت پویایی خود تضادهای انتزاعی‌اش (مثلاً «گرایش بلندمدت نرخ سود به کاهش») می‌دید، بدون ارجاع به مبارزه طبقاتی به عنوان عامل اصلی. این «ابژکتیویسم» بود که اپراویستی‌ها علیه آن شوریدند.

با این حال، آن‌ها تنها مارکسیست‌هایی نبودند که تلاش کردند از این دیدگاه خفه‌کننده طبقه کارگر به عنوان قربانی منفعل دینامیک‌های سرمایه‌داری رهایی یابند. در بریتانیا، مارکسیست‌های «چپ نو» که پس از رویدادهای مجارستان در سال ۱۹۵۶ از حزب کمونیست جدا شدند، کوشیدند دیدگاهی تاریخی‌تر و پویاتر از طبقه و مبارزه طبقاتی ارائه دهند؛ دیدگاهی که متفاوت از مفاهیم دکماتیک و عمدتاً شعاری استالینی‌ها باشد. یکی از این رویکردهای نو که هنوز تازگی و اهمیت خود را حفظ کرده است، کار ای. پی. تامپسون است که در مقدمه یکی از شناخته‌شده‌ترین آثارش، «تکوین طبقه کارگر انگلیس» چنین آورده است:

«من طبقه را به عنوان یک پدیده تاریخی می‌فهمم، پدیده‌ای که مجموعه‌ای از رویدادهای متفرق و ظاهراً نامربوط را در هم می‌آمیزد، هم در ماده خام تجربه و هم در آگاهی. من تأکید می‌کنم که این یک پدیده تاریخی است. من طبقه را به عنوان یک «ساختار» یا حتی «دسته‌بندی» نمی‌بینم، بلکه چیزی می‌دانم که در روابط انسانی واقعاً اتفاق می‌افتد (و می‌توان نشان داد که اتفاق افتاده است).

بیش از این، مفهوم طبقه شامل مفهوم رابطه تاریخی است. مانند هر رابطه دیگر، این رابطه یک جریان است که اگر تلاش کنیم آن را در یک لحظه خاص متوقف کنیم و ساختارش را کالبدشکافی کنیم، از تحلیل گریزان است. بهترین شبکه جامعه‌شناختی نیز نمی‌تواند نمونه خالصی از طبقه ارائه دهد، درست مانند اینکه نمی‌تواند نمونه خالصی از احترام یا عشق ارائه دهد. این رابطه همیشه باید در افراد واقعی و در یک زمینه واقعی متجسد شود. افزون بر این، ما نمی‌توانیم دو طبقه مجزا داشته باشیم که هر کدام وجود مستقلی دارند و سپس آن‌ها را با هم وارد رابطه کنیم. بدون عاشقان، عشقی وجود ندارد و بدون اربابان و کارگران، احترامی وجود ندارد [...]».

امروز و سوسه مداومی وجود دارد که طبقه را یک «چیز» فرض کنیم. این همان معنای مارکس در نوشته‌های تاریخی خودش نیست، ولی این خطا بسیاری از نوشته‌های مارکسیستی معاصر را دچار اشکال کرده است. طبقه کارگر فرض می‌شود که وجود واقعی دارد که می‌توان تقریباً به طور ریاضی آن را تعریف کرد — مثلاً چند نفر که در رابطه خاصی با وسایل تولید قرار دارند. وقتی این فرض شود، ممکن است آگاهی طبقاتی را که «باید» داشته باشد استنتاج کنیم (اگرچه

به ندرت چنین است) اگر «واقعاً» از موقعیت و منافع واقعی خود آگاه بود. یک ساختار فرهنگی وجود دارد که این آگاهی را به شیوه‌ای ناکارآمد پدید می‌آورد. این «تاخیرها» و تحریف‌های فرهنگی مزاحم هستند، پس به راحتی می‌توان از این دیدگاه به نظریه جایگزینی رسید: حزب، فرقه یا نظریه‌پرداز، آگاهی طبقاتی را نه چنان که هست، بلکه چنان که باید باشد، آشکار می‌کند». (۱۰)

این مفهوم طبقه به عنوان «چیزی که واقعاً اتفاق می‌افتد» در اینجا کلیدی است. یعنی طبقه به چیزی که مردم هستند مرتبط نیست، بلکه به کاری که انجام می‌دهند و به نوبه خود بر آن‌ها انجام شده است مرتبط است. این تقدم کنش بر وجود —

11: «Im Anfang war die Tat!» «در ابتدا عمل بود»، همان‌طور که گوته (و مارکس) گفته‌اند — راهنمای اساسی برای گشودن تار و پود در هم‌تنیده‌ای است که اغلب حول مفهوم طبقه بافته می‌شود. البته میراث مبارزات طبقاتی تاریخی اثر خود را در باورها، رسوم و اعمال طبقه در هر زمان و مکان خاص به جای می‌گذارد. و این میراث‌ها نیز به نوبه خود بازخورد به نسل‌های بعدی مبارزات دارند و بخش مهمی از ترکیب سیاسی تاریخی طبقه هستند. اما اگر بفهمیم طبقه محصول عمل است، آنگاه می‌توانیم ببینیم که هر تلاش برای ساختن یک مفهوم ذاتی از طبقه محکوم به شکست است. چنین پروژه‌ای محصول را با فرایند تولید اشتباه می‌گیرد. به طور مشابه با ارزش در طرح کلاسیک مارکسی، جایی که ظهور ارزش (تحقق‌یافتنش) در حوزه گردش کالا نمی‌تواند این واقعیت را پنهان کند که منشأ آن در حوزه تولید است ۱۲۸، پس این‌که طبقه در حوزه سوژگانی یا فرهنگی ظاهر می‌شود نباید این حقیقت را مخفی کند که توسط فرایندهای فعال مبارزه طبقاتی تولید می‌شود. طبقه کمتر از آنکه منشأش در حوزه فرهنگ باشد، منشأ ارزش در گردش کالا است. اندیشیدن خلاف این یعنی علت و معلول را اشتباه گرفتن.

در مورد انتقاد تامپسون از دیدگاهی که طبقه را یک «چیز» با «وجود واقعی» می‌داند و بنابراین دارای «منافع واقعی» است که مانند وجود «چیزگونه» آن «تقریباً به صورت ریاضی قابل تعریف» است، ما اینجا بازتابی از طرح اختلافی بسیار قدیمی‌تر را می‌بینیم، این بار در کنفرانس آنارشیست‌های آمستردام ۱۹۰۷، بین سندیکیالیست انقلابی پیر موناته که نماینده دیدگاه پروتو-ارتدوکس طبقه به عنوان «چیز» بود، و انقلابی کهنه‌کار ایتالیایی، اریکو مالاتستا. در پاسخ به پیشنهاد موناته مبنی بر این‌که جنبش آنارشیستی باید خود را به عنوان یک گرایش سازمانی سیاسی مشخص منحل کند و در اتحادیه‌های سندیکیالیستی

انقلابی زمان خود از جمله CGT حل شود، مالاتستا در میان دیگر نکات چنین پاسخ داد:

«آشتیاب بنیادی موانه و همه سندیکالیست‌های انقلابی، به نظر من، ناشی از برداشت بسیار ساده‌انگارانه از مبارزه طبقاتی است. این برداشت چنین است که منافع اقتصادی همه کارگران — یعنی طبقه کارگر — برابر فرض شده و کافی است که کارگران به دفاع از منافع خاص خود بپردازند تا منافع کل پرولتاریا در برابر صاحبان سرمایه دفاع شود.

واقعیت اما به نظر من بسیار متفاوت است. کارگران، مانند بورژوازی، مانند همه، تابع قانون رقابت همگانی هستند که از نظام مالکیت خصوصی ناشی می‌شود و تنها همراه با این نظام از بین خواهد رفت. بنابراین طبقه‌ای به معنای دقیق کلمه وجود ندارد، زیرا منافع طبقاتی وجود ندارد. رقابت و مبارزه درون «طبقه» کارگر وجود دارد، همان‌طور که در میان بورژوازی وجود دارد.»^{۱۳۸} در اینجا، عبارت مالاتستا «به معنای دقیق کلمه» با نظر تامپسون درباره‌ی طبقه به عنوان «چیز» با وجود و منافع «واقعی» هم‌صدا می‌شود. هر دو این دیدگاه‌ها با مفهوم بازسازی سیاسی (political recomposition) اپرایستی (operaisti) در رد عینیت منافع همگرا هستند. یعنی رد «منافع طبقاتی» به عنوان چیزی داده‌شده و «تقریباً به صورت ریاضی قابل تعریف» که از خارج و پیش از فرایند درهم و برهم و مشروط ایجاد وحدت در روند تاریخی و فعلی مبارزه طبقاتی و بازسازی شکل می‌گیرد.

طبقه و هویت

دیگری (Otherness) به طور اجتماعی ساخته می‌شود. از طریق اجتماعی‌شدن ما تبدیل به مرد یا زن، سفید یا سیاه، دگرجنسگرا یا کوئیر، نرمال یا دیگری می‌شویم. در ساخت اجتماعی دیگری، هر دو قطب رابطه باید به طور صریح حضور داشته باشند. نرمال دیگری را از طریق بازتاب (projection) تعریف می‌کند، به روش‌هایی که نظریه‌پردازان فمینیست یا کوئیر، نقد ادوارد سعید بر «اورینتالیسم» (شرق‌شناسی) یا تبدیل شدن به دیگری (becoming-other) در فلسفه دلوز و گتاری شرح داده‌اند. این قطب‌های متقابل و تعریف‌کننده‌ی سوژگانی در حوزه اجتماعی چند برابر و تکثیر می‌شوند و می‌توانند از طریق اتصال (conjunction) ترکیب شوند.

اما طبقه، همان‌طور که دیدیم، نه یک هویت است و نه نقش اجتماعی ساخته شده. بنابراین ترکیب دیگری در مرز طبقه از هم می‌پاشد. هیچ تناقضی در ترکیب دیگری‌ها نیست وقتی فرد مثلاً همزمان به عنوان زن و سیاه‌پوست و کوئیر

شناخته می‌شود. ما می‌فهمیم که هر دسته دیگری نه کاملاً دیگری‌ها را در بر می‌گیرد و نه کاملاً آن‌ها را حذف می‌کند، بلکه ترکیب آن‌ها فرایند تعریف همپوشانی این مجموعه‌ها است که در همان صفحه اجتماعی درج شده‌اند و هویت‌ها و سرکوب‌های خاص را از طریق عملیات قطبی‌سازی هنجارهای نرمال در مقابل دیگری‌ها می‌سازند. اما وقتی سعی می‌کنیم طبقه را به زنجیره ترکیب اضافه کنیم — زن و سیاه‌پوست و کوئیر و کارگر — چیزی ناهماهنگ است. به طور آگاهانه یا ناآگاهانه، درک می‌کنیم که چیزی درباره‌ی آخرین مؤلفه ترکیب با مؤلفه‌های قبلی جور در نمی‌آید. جامعه نه تنها منکر این نیست که گوینده یک زن سیاه‌پوست کوئیر است، بلکه آن را پیش از این‌که او سخن بگوید، تأیید می‌کند. وقتی گوینده به این هویت‌ها اشاره می‌کند، تنها دارد چیزی را دوباره تأیید می‌کند که پیش‌تر به عنوان واقعیت اجتماعی ساخته یا تحمیل شده است — حتی اگر گوینده معنای این واقعیت‌های اجتماعی یا قدرت سازنده آن‌ها را به چالش بکشد. اما در مورد طبقه چنین شناخت اجتماعی‌ای وجود ندارد، درباره این‌که آیا طبقه یک واقعیت اجتماعی است همانند زنانگی، سیاه‌پوستی یا کوئری، فقط سکوت حاکم است. و همان‌طور که دریدا به ما آموخت، باید به سکوت‌ها گوش دهیم چون بیش از هر چیز به ما می‌آموزند.

بدون ادامه بیشتر در این مرحله، همچنین می‌بینیم که تعریف طبقه بر این اساس، که پس از این ترکیب انجام می‌شود، باید به طور مشابه با سایر سرکوب‌های خاص به شکل بازنگری‌شده‌ای صورت گیرد. چون دیگری از طریق استبعاد و سرکوب تعریف می‌شود، پس طبقه نیز باید به همین صورت تعریف شود. تجربه طبقه به این ترتیب به استبعاد اجتماعی — نخبه‌گرایی و انحصار «طبقه متوسط» — و سرکوب‌های محرومیت اقتصادی — فقر — تقلیل می‌یابد. اما تقلیل طبقه به رابطه سرکوب اقتصادی ناشی از فقر، یعنی تقلیل زندگی اقتصادی به آن حوزه ممتاز همگانی سرمایه‌داری — مصرف‌گرایی. تا وقتی طبقه به سرکوب اقتصادی که به نوبه خود به محرومیت نسبی در قدرت فرماندهی در بازار کالاها، مصرفی تقلیل یابد، کاهش یابد، آنگاه هر معنایی در رابطه با استثمار، تولید ارزش اضافی و ارزش‌گذاری سرمایه و در نهایت تولید فعال کل روابط اجتماعی را از دست می‌دهد. طبقه به یک دسته منفعل تبدیل می‌شود، دو برابر منفعل وقتی که به عدم ساخته شدن فعال آن توسط گفت‌وگو غالب اجتماعی توجه کنیم، همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد. مقوله طبقه در مقایسه با هویت‌هایی که فعلاً توسط گفت‌وگوهای قدرت تولید می‌شوند، به یک شیخ صرف تبدیل می‌شود و در نهایت باید در پس زمینه همگانی محو شود.

چرا که، روشن باشد، «همگانی» هیچ دیگری را نمی‌پذیرد. یعنی دیگری برای خودش، برخلاف دیگری‌های خاصی که با ارزش‌گذاری هنجارهای مربوطه می‌سازد. نمی‌تواند و نباید چنین کند — همگانی صفحه اجتماعی است که همه دیگری‌های خاص در آن درج شده‌اند. مبارزه علیه سرکوب‌های خاص یک دسته دیگری به معنای تأکید بر حق خود نسبت به همگانی است. حداقل به صورت پیش‌فرض در ابتدا، نه این‌که این حد نهایی تعیین‌شده چنین مبارزاتی باشد. همچنین دوباره روشن کنیم که نباید با استراتژی آگاهی‌بخشی که ایده حقوق برابر انسانی برای همه را با واقعیت سرکوب‌های خاص که این حقوق را تسمخر می‌کند، مقابله می‌کند مخالفت کنیم. این هم گام نخست طبیعی و لازم است. مشکل وقتی پیش می‌آید که ترکیب یک جنبش علیه سرکوب‌های خاص نتواند از آن گام نخست فراتر رود و در افق بورژوایی همگانی محدود بماند — افقی که جدایی حوزه سیاسی از اقتصادی را به چالش نمی‌کشد. همگانی‌گرایی، آرمان‌شهری سرمایه است.

وقتی بخش‌هایی از آن جنبش از آن عناصر لیبرال یا بورژوا که مصرند در چارچوب افق بورژوایی باقی بمانند، فاصله می‌گیرند و مسئله‌ای بی‌عدالتی‌های اقتصادی همراه و مرتبط با سرکوب‌های سیاسی خاص را مطرح می‌کنند، آن‌گاه تلاقی بین سلطه و استثمار به عنوان جبهه‌ای فعال در بازترکیب نیروی مقابله‌ای متخاصم گشوده می‌شود.

همپوشانی هویت‌های اجتماعی ساخته‌شده نباید با تلاقی دو سطح سلطه و استثمار اشتباه گرفته شود. تلاقی سطح استثمار با سطح سلطه، خطی را تعریف می‌کند — خط طبقاتی. آن خط طبقاتی چشم بسته از میان تمامی هویت‌هایی که در سطح تعیین سیاسی نوشته شده‌اند، بدون استثنا عبور می‌کند. هیچ هویتی وجود ندارد که سرمایه نتواند نمایندگانی را از درون آن جذب کند تا منافع خود را در برابر طرف دیگر خط طبقاتی نمایندگی کند.

اما اگر خط طبقاتی بتواند هویت‌های خاصی را که به جای سوژه سازی ساخته شده‌اند، تقسیم کند، سلسله مراتبی که برخی هویت‌ها را بر دیگران قرار می‌دهد، باید در ترکیب فنی تولید اجتماعی نهادینه سازی کند تا تقسیمات خود را به طور مادی تقویت کند. در اروپای غربی و ایالات متحده، مجلات مصرفی ممکن است به زنان تبریک بگویند که وارث دستاوردهای جنبش‌های فمینیستی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۷۰ هستند، اما حقوق زنان به طور متوسط ۲۰ درصد کمتر از مردان برای همان کار باقی می‌ماند. همچنین، نژادپرستی هرگز با فرصت‌های برابر برای

دسترسی به بخش‌های مختلف اشتغال برای کارگران سفید و سیاه‌پوست هم‌زیستی نداشته است.

این تلاقی در هر دو جهت عمل می‌کند. واضح‌ترین نمونه‌ی آلودگی متقابل سطح سوژه‌سازی به سطح استثمار را می‌توان در پدیده‌ی نژادین شدن طبقه، یا به ویژه در مورد آنچه به عنوان «طبقه پایین شهری» شناخته می‌شود، مشاهده کرد. برای نمونه، در ایرلند، بخش اقلیتی از ساکنان مناطق مرکزی شهرهای بزرگ (دوبلین، کورک، لیمرک) با برچسب‌هایی مانند «knackers» یا مشابه آن انگ‌زنی می‌شوند. در اینجا یک نژادپرستی دوگانه در جریان است. از یک سو، استفاده از القاب نژادپرستانه که معمولاً متوجه گروه «ایرلندی‌های مسافر» است، وجود آنان را به عنوان یک اقلیت قومی ایرلندی انکار می‌کند. از سوی دیگر، ساکنان محروم‌ترین محله‌های مرکزی شهر به طرز کلاسیکی به عنوان افراد کم‌فرهنگ، عقلاً پایین‌تر، و دارای فساد اخلاقی جنسی انگ زده می‌شوند. در نتیجه، بخش قابل توجهی از طبقه کارگر شهری عملاً مجبور می‌شوند لغات خود را تغییر دهند، لهجه‌شان را پنهان یا تغییر دهند و شیوه‌ی لباس پوشیدن خود را تغییر دهند تا بتوانند در همان شهری که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده‌اند، شغلی پیدا کنند.

جستجوی بی‌ثمر

تلاش برخی برای ایجاد دسته‌بندی تک‌بعدی «تقاطع‌گرایی» که هویت‌ها/سرکوب‌های خاص با هم تلاقی پیدا می‌کنند و طبقه را به عنوان یک هویت دیگر، در یک سطح متحد از سرکوب در نظر می‌گیرند، ناشی از جستجوی یک دسته‌بندی جهانی است. آن‌ها فرض می‌کنند کسانی که از خاص بودن طبقه دفاع می‌کنند، باید به طور برابر آن را به عنوان یک دسته‌بندی جهانی رقیب نیز پیشنهاد کنند. در واقع، برخی افراد وجود دارند—«کاهش‌گرایان طبقه»—که همین اشتباه را مرتکب می‌شوند. اما بحث بین «تقاطع‌گرایان» و «کاهش‌گرایان» درباره اینکه کدام دسته واقعاً جهانی است، صرفاً رقابتی در همان چارچوب است—یعنی چارچوب خود جهانی‌سازی. خود جستجو برای ساختاردهی جهانی جامعه، سعی در ایجاد هدفی خیالی و انتزاعی دارد که هنوز تحقق نیافته است. یعنی، این امر خیالی است و دوباره در درون خاص‌گرایی سرمایه می‌افتد—اینکه جامعه از ابتدا یک حوزه واحد و تقسیم‌نشده از روابط اجتماعی است.

پس، طبقه تنها یک مقوله‌ی نسبی است. طبقه فرایند است نه محصول. بر این اساس، جستجوی تعریف «یک» فرهنگ طبقه کارگر، یگانه، گمراه‌کننده و خیالی است. همچنین نمی‌تواند به‌تنهایی کلیت وجود ذهنی شما را در بر بگیرد. همه‌ی

ما مجبوریم در حوزه سوژه‌سازی زندگی کنیم، با قطبیت‌های ساخته‌شده‌اش. ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم «فقط» کارگر باشیم. ما همیشه-هم‌اکنون مجبوریم مرد یا زن، کودک یا بزرگسال، بخشی از «معمول» یا بخشی از «اقلیت» باشیم (۱۴). بنابراین، همبستگی طبقاتی دقیقاً همبستگی‌ای است که از خطوط هویتی عبور می‌کند. همبستگی با کسانی که هویت مشترکی با آنها دارید، صرفاً قبیله‌گرایی یا طایفه‌گرایی است. تنها همبستگی با کسانی که هیچ چیز مشترکی با آنها ندارید جز این که می‌دانید آن‌ها علیه همان سرمایه جهانی شده مبارزه می‌کنند که شما نیز با آن روبرو هستید، همبستگی طبقاتی است. تلاش برای معرفی طبقه به‌عنوان هویتی کلی می‌تواند تنها مانعی برای اصل همبستگی باشد که از چنین مرزها و مرزبندی‌ها فراتر می‌رود و بنابراین، خودمتناقض است.

طبقه و محیط زیست

پیش‌تر گفتیم که سرمایه‌داری یک نظم اجتماعی منحصر به فرد است چرا که روابط اجتماعی را—هرچند ناقص—به حوزه‌های سیاسی و اقتصادی جدا می‌کند. همراه با این جدایی، جدایی‌های دیگری مانند خصوصی و عمومی، دولت و جامعه مدنی نیز شکل می‌گیرد. اما درباره پایه این جدایی—جدایی تولیدکنندگان مستقیم از ابزار تولید معیشت و وجود اجتماعی‌شان—کمتر صحبت کردیم. یعنی جدایی توده مردم از زمین، تبدیل کشاورزان به پرولتاریا، بحث درباره چگونگی به‌وجود آمدن این جدایی بنیادی، اشکال اجتماعی مالکیت و ابزارهای اعمال آن (دولت) که برای تحقق آن لازم بود، جای بحث مفصل‌تری درباره سرمایه‌داری و کمونیسم دارد. اما اینجا باید به جنبه دیگری از پیامدهای این جدایی پردازیم—تأثیری که بر رابطه بازتولید انسانی و محیط زیست گذاشته است.

طبقه‌ی ما، طبقه‌ی جداسده است — با همان «محروم‌شدگان» که جیمز کانولی (James Connolly) با خاطره‌انگیزی این تعبیر را به کار برد. این جدایی ماست که ریشه‌ی ماهیت جامعه‌ی سرمایه‌داری است. طبقه‌ی دیگر، یعنی طبقه‌ی سرمایه‌دار، در این معنا فقط به صورت منفی نسبت به ما وجود دارد — یعنی مالکیت آن‌ها بر زمین و ابزار تولید تنها وسیله‌ای است که ما را از آن‌ها جدا می‌کند. علاوه بر این، در مبارزه‌ی طبقاتی، طبقه‌ی مقابل نه برای تأمین نیازهای خود، بلکه به عنوان تجسم سرمایه، در برابر نیازهای ما قرار می‌گیرد. مبارزه‌ی طبقاتی رقابتی میان دو گروه انسانی نیست که هرکدام بخواهند نیازهای خود را بر دیگری تحمیل کنند؛ بلکه کشمکش میان نیازهای طبقه‌ی محروم‌شده و انگیزه‌ی سرمایه برای گسترش است. در این تقابل، طبقه‌ی دیگر صرفاً نماینده‌ی نیرویی فراتر و بالاتر از خود است، نیروی اجتماعی غیرانسانی‌ای که همان

سرمایه است. بنابراین، آگاهی ذهنی آن‌ها از دنبال کردن منافع خود صرفاً پدیده‌ای تصادفی و فرعی است. به عنوان یک آزمایش ذهنی کمی شوخ‌طبعانه، می‌توان گفت اگر کل طبقه‌ی سرمایه‌دار با روپات‌هایی جایگزین شوند که تحت هوش مصنوعی‌ای عمل می‌کنند که تابع پیشینه‌سازی سود را دارد، نظام سرمایه‌داری می‌تواند به حیات خود ادامه دهد. اما اگر برعکس تلاش شود روپات‌ها جایگزین طبقه‌ی کارگر شود، سرمایه‌داری نمی‌تواند وجود داشته باشد، چرا که هیچ‌کس چیزی نمی‌خرد؛ زیرا روپات‌ها دستمزد نمی‌گیرند و آرزوی خرید و مصرف کالاها را برای بازتولید سوژگانگی خود ندارند. با تولید توسط روپات‌ها، تنها محدودیت تولید هر «سرمایه‌دار» سهم منابع طبیعی قابل دسترس برای آن‌ها خواهد بود. فرض کنیم بتواند تقسیم این منابع را به صورت مسالمت‌آمیز (بدون نابودی همدیگر در جنگ‌های روپات‌ها) به توافق برسانند، در این صورت اساس رقابت از میان می‌رود، بازار مصرف‌کننده نابود می‌شود و تبادل دیگر معنایی ندارد و مهم‌تر از همه، انباشت پول (سرمایه) دیگر بی‌معنی می‌شود، یعنی سرمایه دیگر وجود نخواهد داشت. این همه یعنی سرمایه از آرزوها و خواسته‌های طبقه‌ی سرمایه‌دار رشد نمی‌کند، بلکه از طبقه‌ی محروم‌شده سرچشمه می‌گیرد و قدرت فعال آن، قدرت بیگانه‌شده‌ی کار و خواسته‌های ماست.

به صورت توضیحی، این عدم تقارن بنیادین در مبارزه‌ی طبقاتی — هم اینکه انسانیت ما مرکزی و سازنده است و انسانیت طرف مقابل فرعی و بی‌اهمیت است، و هم اینکه ما قابلیت عبور از جدایی خود را داریم اما آن‌ها فقط می‌توانند آن را بازتولید کنند — دلیل این است که ما عمدتاً از «طبقه» به صورت مفرد سخن می‌گوییم. حالت مفرد نه صرفاً بیان تعصب، بلکه نشانه‌ی شناخت اولویت تاریخی و هستی‌شناسی اجتماعی ماست.

اما اگر سرمایه از نیازها و خواسته‌های طبقه‌ی محروم‌شده رشد می‌کند، به این معنا نیست که میل سرمایه برای گسترش صرفاً رشد خواسته‌های انسانی برای مصرف است. خواسته‌های انسانی نهایتاً محدود به وجود بدنی ما هستند. «میل» سرمایه به ارزش‌یابی (valorisation) بی‌حد و مرز است. میل بی‌سوزده، میل بدون شیء است. و میل بدون شیء هرگز سیراب نمی‌شود و فقط می‌تواند نیروی انتزاعی‌ای برای ارزش‌یابی نامحدود خود باشد. برای غلبه بر محدودیت بالقوه ناشی از قابلیت سیر شدن انسان‌ها و برای بازتولید مداوم فرمان خود، سرمایه به طور مداوم کمبود مصنوعی برای اکثریت پرولتاریا ایجاد می‌کند و در عین حال منابع زمین را با حجم‌هایی روزافزون و ناپایدار مصرف می‌کند. هویج رفع کمبود به طور ابدی در برابر پرولتاریا آویزان است، اما افق سرزمین موعود زندگی

بدون نیاز و ناامنی مادی همیشه پیش روی ما عقب می‌رود و برای همیشه در خارج از دسترس ما باقی می‌ماند. اما میل بی‌حد و حصر گسترش سرمایه بسیار بزرگتر از مجموع خواسته‌های انسانی جمعیت جهانی است که در این نظام اسیر است. در واقع، تأمین نیازهای انسانی برای غذا، سرپناه، امنیت و وسایل خودتوسعه‌گری همچنان قابل سازگاری با پایداری منابع طبیعی سیاره است، مشروط بر اینکه سرعت تخریب منابع توسط رشد سرمایه متوقف یا دست‌کم کاهش یابد.

اگر پایداری محیط زیست برای سرمایه یک «خارجی» باشد — یعنی سرمایه در تک‌بعدی بودن کورکورانه و غیرخودآگاهانه‌ی خود برای توسعه‌ی بی‌وقفه، هیچ اهمیتی به آن نمی‌دهد — در گذشته مقاومت در برابر تخریب زمین، بخشی از مقاومت تولیدکنندگان مستقیم در برابر سرمایه بود. امروز نیز در بسیاری از نقاط جهان، دهقانان در برابر غارت زمین‌شان برای ساخت سدها، تخریب جنگل‌های بکر برای پرورش گاو و استخراج معادن مقاومت می‌کنند. اما برای بخش اعظم پرولتاریا که از زمین جدا شده است، جدایی ما به معنای آن است که مبارزه‌مان برای تأمین نیازهای خود در برابر چپاول سرمایه، مبارزه‌ای است که پیامدهای آن برای محیط زیست نیز بیرونی است. این «دورویی بیرونی» جهان طبیعی نسبت به هم سرمایه و هم پرولتاریا، دلیل اصلی این است که سرعت تضعیف پایداری محیط زیست (۱۵) به نظر می‌رسد فراتر از توان جامعه‌ی سرمایه‌داری برای حتی کند کردن روند آن است، چه برسد به معکوس کردن آن. سرمایه‌داری عملاً دارد زمین را از دست ما می‌گیرد. با سرعتی بالا. اما تنها راه غلبه بر این دوگانگی بیرونی محیط زیست، غلبه بر جدایی خودمان از زمین و ابزار تولید است که ریشه‌ی این انگیزه به سوی خودویرانگری است.

افسانه طبقه متوسط

دهه‌هاست که درباره‌ی «طبقه متوسط» بحث‌ها و نوشته‌های فراوانی منتشر شده و درختان بسیاری برای چاپ آنها قطع شده است. طرفداران مدل دو طبقه و مدل سه طبقه بارها و بارها به مباحثه پرداخته‌اند اما به نظر نمی‌رسد که نوری روشن بر این پرسش تابانده باشند. طبقه «متوسط» قطعاً تنها طبقه‌ای است که به طور منظم در رسانه‌های سرمایه‌داری مطرح می‌شود. در مقابل، «طبقه کارگر» به ندرت در این رسانه‌ها ظاهر می‌شود و وقتی هم چنین اتفاقی می‌افتد، معمولاً در قالب تحلیل‌های جامعه‌شناختی است که یک محله یا جامعه را به عنوان اقتصادی و فرهنگی حاشیه‌ای معرفی می‌کنند. خود این تصور که چیزی به نام طبقه سرمایه‌دار ممکن است وجود داشته باشد، البته هرگز مجاز به بیان نیست، مگر

در مواردی بسیار نادر که اظهارات تحریک‌کنندگان سوسیالیست گزارش می‌شود. بنابراین در گفتمان رسانه‌ای، طبقه متوسط به عنوان مرکز جامعه، عامل اصلی پیشرفت و اصلاحات معرفی می‌شود و عموماً چنین برداشت می‌شود که این طبقه بزرگ‌ترین بخش جامعه را تشکیل می‌دهد. در مورد بسیار افراطی آمریکا، به دلیل ویژگی‌های خاص گفتمان اجتماعی که به‌طور ناخودآگاه نژادپرستانه است، طبقه متوسط به طور منظم، از رئیس‌جمهور گرفته تا پایین‌ترین سطوح، به عنوان اکثریت بزرگ جامعه معرفی می‌شود. طبقه متوسط در اینجا به عنوان طبقه‌ای جهانی، مکانی که رابطه مبارزه‌ای در آن وجود ندارد بلکه به عنوان لنگر صلح اجتماعی و مرکز اسطوره‌ای سیاست مدرن نمایش داده می‌شود. طبقه متوسط در مقابل «طبقه خطرناک» قرار می‌گیرد؛ آنها طبقه «ایمن» مورد تأیید رسمی هستند که در مقابل آن، همه دیگران منحرف، خطرناک و «حاشیه‌ای» تلقی می‌شوند یا به قول FARJ، پیرامونی.

از منظر ترکیب طبقاتی، البته مشخص است که طبقه متوسط نه یک طبقه خودمختار و مستقل، بلکه جلوه‌ای از تجزیه طبقه واقعی زیرین یعنی پرولتاریا است. یک ویژگی آشکار و مداوم در آگاهی طبقه متوسط، بیگانگی ذهنی از طبقه کارگر است، فارغ از موقعیت اجتماعی عینی افراد آن طبقه. طبقه متوسط، طبقه‌ای است که به تعبیر مختصر و عجیب هگل به نوعی نفی شده است.

در اینجا شباهتی وجود دارد با تأیید رسمی طبقه متوسط توسط سیاستمداران برجسته و رسانه‌های خبری جریان اصلی. وجود طبقه متوسط تأیید می‌شود، اما وجود طبقات دیگر انکار می‌شود - این طبقه بدون تقابل است، طبقه بدون مبارزه، آرمان‌شهر بورژوازی یک طبقه جهانی - طبقه‌ای که رابطه متخاصم میان طبقات نیست بلکه پذیرش جهانی وضعیت موجود است، که در آن تنها دو نوع وجود دارد: مطیع‌ها («اکثریت خاموش») یا منحرف‌ها. بنابراین، رئیس‌جمهور برزیل، دیلما روسف، رئیس حزب کارگر برزیل (PT) می‌تواند به رسانه‌های جهان اعلام کند که چشم‌انداز او برای توسعه برزیل «تبدیل برزیل به جمعیتی از طبقه متوسط» است: «ما این را می‌خواهیم؛ ما برزیل طبقه متوسط می‌خواهیم.» (۱۶) این بیانیه واضح‌ترین نشان‌دهنده ایدئولوژی توسعه‌ای امپراتوری جدید سرمایه است. بیانیه‌ای که بارها با رفتار خشونت‌آمیز پلیس برزیل در سرکوب مخفیانه کودکان خیابانی و بیکاران فاولادها همخوانی دارد. ظاهراً برای راست برزیل، هر دو گروه روسف و FARJ جزئی از یک «چپ» برزیلی مشترک به شمار می‌آیند، اما از منظر طبقه، به سختی می‌توان دو گرایش سیاسی را بیشتر مخالف یکدیگر یافت.

این‌ها نکات ایدئولوژیک و سیاسی در باب محبوبیت طبقه متوسط در میان شکل‌دهندگان افکار بورژوازی بود، اما محبوبیت آن در میان بخش گسترده‌ای از پرولتاریا چگونه توجیه می‌شود؟ آیا این محبوبیت اساس مادی در روابط تولید اجتماعی دارد؟

برای پاسخ به پرسش اول، پاسخ ساده و سرسری این است که «پرول‌ها» بد تبلیغ می‌شوند. رسانه‌ها تنها زمانی افراد را «طبقه کارگر» می‌نامند که داستان‌هایی مرتبط با «پورن فقر» یا روایت‌های قربانی بودن تعریف می‌کنند، و تقریباً تمام سریال‌ها و فیلم‌ها شخصیت‌های «عادی» را در چند طبقه درآمدی بالاتر از متوسط تماشاگران نشان می‌دهند (یا حتی بیشتر از درآمد واقعی شغل‌های نمایشی آنها - مثلاً در سریال آمریکایی «فردز» که جوانان شاغل در مشاغل متوسط در آپارتمان‌های میلیون دلاری نیویورک زندگی می‌کنند). داستان‌های ملودرام حول مشکلات عجیب و غریب شخصی، جنسی یا اجتماعی شخصیت‌های بیچاره می‌چرخند، اما مشکلات مالی واقعی مخاطبانشان هیچ‌گاه موضوع نیست. داشتن درآمد متوسط واقعی در دنیای تلویزیون اصلاً باکلاس نیست.

اما مسئله تنها رسانه، تبلیغات و فرهنگ مصرف نیست که مردم را به پذیرش هویت‌های غیرواقعی و آرمان‌شهری فریب می‌دهد. مردم فرهنگ و تصاویری را مصرف می‌کنند که خودشان انتخاب کرده‌اند و اگرچه تأثیر این تصاویر بر ما بیش از آن است که دوست داریم بپذیریم، حتی به خودمان، این به معنای آن نیست که ما قربانیان ناتوانی هستیم که «شستشوی مغزی» شده‌اند. چنین تصویری نه تنها نخبه‌گرا و توهین‌آمیز است، بلکه در واقع همان نگرش‌هایی را بازتولید می‌کند که بخشی از ذهنیت طبقه متوسط است - یعنی بیگانگی ذهنی آنها از طبقه کارگر.

واقعیت این است که هیچ‌کس داوطلبانه شکست را انتخاب نمی‌کند و یا پیوسته خود را بازنده نمی‌داند (به جز بیماری‌های روانی مرتبط با خودتفر). اگر بودن در طبقه کارگر به معنی استعمار شدن، قربانی بودن یا گرفتار وضعیت تحقیرآمیز و بی‌قدرت‌کننده ولی غیرقابل‌فرار باشد، واکنش طبیعی در مبارزه برای کرامت انسانی، تلاش برای فرار از آن است. اما همین میل به فرار از طبقه، نشان پایان طبقه نیست، بلکه نشان قدرت جاری آن به عنوان نیرویی مؤثر است. فقط زمانی می‌توان گفت که طبقه، به عنوان رابطه‌ای با قدرت بالقوه برای انقلاب اجتماعی، به پایان رسیده است که مردم موقعیت طبقاتی خود را با بی‌تفاوتی واقعی و آرامش بپذیرند. بار دیگر به همان تعبیر عجیب و غریب بالا بازمی‌گردیم: طبقه متوسط، طبقه‌ای است که نفی شده است.

اما اگرچه بسیاری از مردم بخش عمده‌ای از آنچه گفته شد را می‌پذیرند، به‌ویژه آنچه درباره انگیزه‌های ذهنی است که مردم طبقه کارگر را به شناسایی خود به‌عنوان طبقه متوسط سوق می‌دهد، برخی مخالف‌اند و معتقدند که طبقه متوسط واقعاً وجود دارد، حتی اگر به شیوه آشکاراً ایدئولوژیک اوپاما و روسف نباشد، چون پایه مادی دارد که آن را از هر دو طبقه سرمایه‌دار و کارگر متمایز می‌کند. پس بیاپید این فرضیه را بررسی کنیم.

قطعاً این طبقه که اکثریت وسیعی از جمعیت را تشکیل می‌دهد، بسیار متنوع و متفاوت است؛ نه فقط به‌خاطر اثرات سلسله‌مراتبی هویت‌هایی که پیش‌تر بحث شد، بلکه به‌خاطر دسترسی متفاوت به فرصت‌های شغلی، آموزشی و... تفاوت‌های بزرگ در دانش، توانایی بیان، اعتماد به نفس، خودتوانمندسازی و غیره وجود دارد. از نظر شغلی نیز، افراد نقش‌های بسیار متنوعی در زندگی کاری خود ایفا می‌کنند. این تنوع شامل تفاوت‌های بزرگ در میزان کنترل یا خودمختاری در سازماندهی کاری است که انجام می‌دهیم، میزان رضایت شغلی یا تحقق خود از طریق کار، یا اینکه کار چقدر بیگانه‌ساز، ناخوشایند، تحقیرآمیز یا توهین‌آمیز به کرامت انسان است. علاوه بر این، نسبت بسیار اندک جمعیتی که طبقه سرمایه‌دار را تشکیل می‌دهد، نسبت به تعداد کارگران، بدان معناست که کار نظارت و سازماندهی کارگران عمدتاً توسط کارگران دیگر، دست‌کم در سطوح پایین و متوسط، انجام می‌شود. این دو عامل کلی — خودمختاری بر شرایط کار خود و نقش کنترل کار دیگران — اساس استدلال برخی نظریه‌پردازان برای وجود پایه مادی یک طبقه سوم، میان کارگران و سرمایه، بر اساس روابط تولید است. به عنوان مثال، طرفداران پارکن (Parecon) این را مبنای «طبقه هماهنگ‌کننده» می‌دانند. (۱۷)

ریشه‌های طبقه هماهنگ‌کننده در پارکن در واقع به مناقشات درون جنبش تروتسکیستی پس از جنگ جهانی دوم درباره ماهیت اتحاد جماهیر شوروی بازمی‌گردد. بدون آنکه زیاد وارد این بحث تاریخی و تکراری چپ شویم (۱۸)، ایده طبقه هماهنگ‌کننده از گرایش نشأت می‌گیرد که تصمیم گرفت دستگاه بوروکراتیک حزب کمونیست که آن زمان شوروی را اداره می‌کرد، را به عنوان یک طبقه جدید بپذیرد. این مسئله برای آنها مشکلی را که تنوری تاریخی خطی و مرحله‌ای خاص مارکسیست‌های ارتدکس ایجاد کرده بود، حل کرد؛ یعنی اینکه پس از فنودالیسم، تنها اشکال تولید ممکن سرمایه‌داری و سپس سوسیالیسم بودند. چون شوروی به‌راحتی در هیچ‌کدام از این دو دسته نمی‌گنجید، این برای تروتسکیست‌های سردرگم ایجاد تعارض شناختی کرد. با این حال، نظریه «طبقه

جدید» همچنان به این طرح خطی پایبند بود و به شکل نامعقولی ادعا می‌کرد که جامعه طبقه جدید، فراتر از سرمایه‌داری است و در مسیر خطی تاریخ قرار دارد. بنابراین، کشاورزی پس‌افتاده روسیه که جنگ جهانی و جنگ داخلی آن را ویران کرده بود، به شکلی از قدرت‌های سرمایه‌داری غرب جلو زده و تصویری از آینده شده بود؛ نه به عنوان رویای درخشان کارگران، بلکه به عنوان کابوسی [ارزیابی می‌شد]. میراث این ویژگی‌های گذشته هنوز در مفهوم طبقه هماهنگ‌کننده باقی است، به این صورت که طرفداران آن معتقدند خطر واقعی طبقه هماهنگ‌کننده، توانایی آن در به دست گرفتن کنترل در شرایط انقلابی و ایجاد جامعه طبقه جدیدی است که به همان اندازه استبدادی باشد که شوروی استالین یا چین مانو، پس از سرمایه‌داری. و تا حدی درست می‌گویند. یعنی مفهوم طبقه سوم تنها در صورتی معنی‌دار است که جایگزینی برای حفظ جامعه طبقاتی موجود — نقش تاریخی طبقه سرمایه‌دار — یا لغو سرمایه‌داری و جامعه طبقاتی — پتانسیل تاریخی پرولتاریا — ارائه دهد. بدون وجود امکان سومی میان این دو، ایده طبقه سوم به عنوان یک طبقه تاریخی، «یک‌بار و آینده»، فرو می‌پاشد.

اما در مکالمات روزمره، وقتی از «طبقه متوسط» به شکل خصمانه یا منفی یاد می‌شود، معمولاً منظور این است که طبقه متوسط بازتولید کننده وضع موجود، و بخشی از مدافعان نهادی سرمایه‌داری و نظام طبقاتی آن است. پس سوال این است که کدام یک از این دو تصویر درست است؟ با وجود تکیه گهگاهی مدافعان نظریه طبقه هماهنگ‌کننده بر کاربرد و فهم عمومی واژه «طبقه متوسط»، در واقع این دو تصویر ناسازگارند. استدلال این است که کاربرد عمومی واژه به حقیقت نزدیک‌تر است. طبقه متوسط نه تصویری از آینده دیستوپیایی جدید، بلکه نشانه‌ای از مشکلات همین اکنون است.

اگر فقدان نقش مستقل تاریخی و عدم وجود رابطه خودمختار مشخصی با تصاحب ارزش اضافی، به شکلی مشابه بخش‌های مختلف طبقه حاکم سرمایه‌داری که بخش‌هایی مشخص از کل ارزش اضافی را استخراج می‌کنند — طبقه مالک زمین (اجاره)، سرمایه‌دار صنعتی (سود) یا سرمایه‌دار مالی (بهره) — را نیز اضافه کنیم، می‌توانیم به طور خلاصه نتیجه بگیریم که طبقه متوسط در واقع تعین عینی در روابط تولید موجود ندارد.

پس اگر ایده‌ی «طبقه متوسط» به عنوان یک «طبقه واقعی» به معنایی که تاکنون تعریف کرده‌ایم، قابل اثبات نباشد، آیا این واژه صرفاً خالی از هر گونه مرجع معنایی است؟ اگر واقعاً همه‌ی ما به یک اندازه پرولتاریا هستیم، آیا همه‌ی پرولتاریا واقعاً برابرند؟ قطعاً چنین نیست. طبقه پرولتاریا از لایه‌بندی‌ها و

سلسله‌مراتب ناشی از نابرابری‌های اقتصادی و قدرت اجتماعی عبور می‌کند. جامعه سرمایه‌داری در عمل به همان اندازه که از نظر نظری برابر و دموکراتیک است، سلسله‌مراتبی و اقتدارگرا نیز هست. و چه بخواهیم چه نخواهیم، جامعه سرمایه‌داری همان جامعه‌ای است که در آن اجتماعی شده‌ایم. بنابراین تا حدی، بسیاری از ما، آگاهانه یا ناآگاهانه، دست‌کم بخشی از فرم‌ها، فرهنگ و ایدئولوژی جامعه موجود را از درون پذیرفته‌ایم. این امر بر هر تلاش برای خودسازماندهی تأثیر عملی دارد و به همین دلیل همیشه، خطری بنیادی این تلاش‌ها را تهدید می‌کند: بازتولید همان فرم‌ها و سلسله‌مراتب که جامعه‌ای را شکل داده‌اند که ما را شکل داده است. دی‌ان‌ای روابط بیگانه‌شده‌ی سرمایه‌داری در درون هر یک از ما جای دارد و برای جلوگیری از این که نهادهای مقابله با قدرت صرفاً به بازیچه‌ای در دست قدرت مستقر بدل شده و به ادوات تازه‌ای برای حفظ آن تبدیل شوند، باید تلاش آگاهانه‌ای برای شکستن تقارن و زنجیره‌ی بازتولید بی‌پایان «بیشتر از همان‌ها» صورت گیرد. این بدان معناست که کارپاسازی سیاسی، و ساخت نهادهای مقابله با قدرت، باید پیش‌نمادگونه باشد و در مبارزه برای پرهیز از بازتولید نه تنها حذف هویت‌های ساخته‌شده به عنوان «دیگری»، بلکه نیز استبداد متخصصان، سلطه‌ی «دهان‌های بزرگ» و همه کسانی که از نابرابری دانش یا تجربه برای حاشیه‌نشینی بقیه‌ی طبقه سوءاستفاده می‌کنند، جلوگیری کند — این‌ها بی‌جهت «سرمایه انسانی» نامیده نمی‌شوند. اما باید روشن کنیم که این ضرورت از نظر درجه یا کیفیت، تفاوتی با ضرورت مقابله با همه‌ی عناصر تجزیه‌ای که طبقه ما را تقسیم کرده و ساختار می‌دهند و آن را بر اساس نیازهای سرمایه به جای نیازهای خودمان سازماندهی می‌کنند، ندارد.

اگر «طبقه متوسط» هیچ یک از تعیین‌کننده‌های عینی که بتواند آن را به یک طبقه واقعی تبدیل کند یا نبرد طبقاتی را به یک مبارزه سه‌طرفه دگرگون سازد، نداشته باشد، در حوزه‌ی سوژه‌سازی (subjectification) واقعیت مهمی دارد. واقعیتی که هر تلاشی برای سازماندهی پیش‌نمادگونه و افقی باید از آن آگاه باشد و با آن به چالش برخیزد. اما باید به یاد داشته باشیم که در ریشه، طبقه چیزی است که انسان‌ها انجام می‌دهند، نه چیزی که صرفاً هستند. این نکته دو سویه است. از یک سو، هویت سیاسی با طبقه و نفی هویت «طبقه متوسط» به خودی خود کمکی به کاهش اثرات مخرب رفتارهای سلطه‌گرانه‌ی بخش‌های دارای قدرت بیشتر طبقه نمی‌کند؛ بخش‌هایی که برای ایفای نقش‌های هدایت و کنترل اجتماعی دیگران تربیت و اجتماعی شده‌اند. اما از سوی دیگر، رجوع به سیاست‌های ذاتی «امتیاز» یا احساس گناه، نقش سازنده‌ای در خلق فضاها و شیوه‌های واقعاً افقی همکاری ندارد. همان‌طور که فوکو گفته است، قدرت چیزی نیست که مانند

عصایی جادویی قابل تصاحب یا مالکیت باشد (به ویژه به صورت منفعل)، بلکه فقط وقتی اعمال شود، اثرگذار است.

پروژه آزادی خواهانه‌ی بازسازی طبقه

پس از بررسی تقاطع میان طبقه و هویت، می‌توانیم به وظیفه‌ی طرح چشم‌انداز آزادی خواهانه‌ی برای بازسازی طبقه بازگردیم.

اولین چالش پیش‌نمادی این است که در فرآیند خلق اشکال فرهنگی و سازمانی قدرت و خودمختاری طبقه، ناخواسته همان سلسله‌مراتب تجزیه‌کننده‌ی هویت و حذف را که در جامعه‌ی پیرامون مان نفوذ کرده‌اند، بازتولید و تقلید نکنیم. به عبارت دیگر، هدف ما این نیست که زنان، رنگین‌پوستان و دیگران را صرفاً به عنوان ابزاری وارد سازمان‌ها کنیم، بر اساس این که همه کسانی که از «معیار» سفید، سیس، هتروسکشوال، مرد، توان‌مند و در سن کار، مستثنی هستند، در واقع اکثریت طبقه ما را تشکیل می‌دهند، بلکه به این دلیل که این بازتاب‌دهنده‌ی نوع جامعه‌ای است که قصد داریم بسازیم.

وقتی درباره پروژه‌ای برای بازسازی طبقه صحبت می‌کنیم، باید مراقب باشیم که اشتباهات گذشته را تکرار نکنیم. به ویژه اشتباهات سوسیالیست‌های اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم که هویت طبقه را به شکلی یک‌جانبه و اقتصادی تعریف کردند. یعنی هویتی که طبقه را از منظر سرمایه می‌بیند — یعنی شامل دارنده نیروی کار، به عنوان «دست‌های کارخانه» یا صرفاً «کارگران عادی». اگرچه جنبش سوسیالیستی در آستانه قرن بیستم تلاش کرد هویت «کارگر» را به عنوان هویتی مثبت و حتی قهرمانانه بازیابی کند — کارگر خوب در برابر سرمایه‌دار بد — اما بسیار چیزها فدای تلاش برای وارونه کردن چارچوب سرمایه‌داری طبقه‌ی استثمارشده به عنوان «کارگران صرف» شد. همان‌طور که ماریو ترونستی در دهه ۱۹۶۰ به خوبی جمع‌بندی کرد: کارگران وقتی فرصتی برای «کرامت کار» ندارند، «غرور تولیدکننده» را کاملاً به رئیس می‌سپارند. در واقع، تنها رئیس است که اکنون به ستایش کار می‌پردازد. درست است که در جنبش سازمان‌یافته طبقه کارگر هنوز این صدا شنیده می‌شود، اما نه در خود طبقه کارگر؛ جایی که دیگر جایی برای ایدئولوژی وجود ندارد.

امروزه باید خود را نه از یک منظر یک‌جانبه، بلکه از دیدگاهی چندجانبه و همه‌جانبه بفهمیم. دیدگاهی که از چرخه بازتولید سرمایه شروع نمی‌کند، بلکه از چرخه بازتولید خودمان به عنوان انسان‌های اجتماعی آغاز می‌شود. به این معنا، هر جا که تضاد بین نیازهای مادی و اجتماعی مستقیم مردم و میل به انباشت

سود وجود دارد، پتانسیل مبارزه طبقاتی هم وجود دارد. البته برای تبدیل این پتانسیل به واقعیت، مردم باید پیوند مشترک بین نیازهای فردی خود و نیازهای دیگرانی را که در شرایط مشابه با سیستم در تضادند، ببینند. این امر محصول خودکار نیروهای تاریخی مرموز نیست، بلکه وظیفه عملی سازماندهی است.

اگرچه کار مزدگیری بخش کلیدی تضاد طبقاتی است، اما به هیچ وجه تمام رابطه طبقاتی نیست. تقابل بین میل سرمایه به گسترش و چرخه بازتولید انسانی می‌تواند به شکل تقابلهایی درباره به اصطلاح «انباشت اولیه» باشد — به معنای رانده شدن مستمر اقوام سنتی که اقتصاد معیشتی دارند از زمین‌هایشان — مانند آنچه امروز در حوضه آمازون، جنگل‌های هند و بسیاری نقاط دیگر جهان ادامه دارد. این شامل مبارزات کشاورزان بی‌زمین برای به دست آوردن زمین، مبارزات ساکنان زاغه‌نشین علیه توسعه‌دهندگانی که برای پروژه‌های جدید می‌خواهند آنها را از خانه‌هایشان بیرون کنند، و مبارزات مادران مجرد بیکار در محلات کم‌درآمد اروپا برای مراقبت مناسب از کودکان و امکاناتی است که به کودکان‌شان گزینه‌ای فراتر از ولگردی و قاچاق مواد مخدر بدهد.

نتیجه‌گیری

خط طبقاتی همچنان گسل سان آندریاس جامعه سرمایه‌داری است. تنها گسلی است که قدرت ایجاد شکافی به قدر کافی قوی برای فروپاشی کل نظام اجتماعی سرمایه‌داری را دارد. این امر امروز به اندازه آغاز جامعه طبقاتی سرمایه‌داری درست است. در پاسخ به پرسشی که در ابتدای این مقاله مطرح کردیم — آیا طبقه هنوز ابزاری مفید برای پروژه تحول اجتماعی است؟ — می‌توانیم نتیجه بگیریم که طبقه نه تنها مفید، بلکه ضروری است.

به زبان ساده، تا زمانی که اکثریت مردم منافع مادی خود را به نحوی اساسی در تضاد با مکانیزم‌های پایه‌ای سرمایه‌داری نمی‌بینند، پروژه پایان دادن به سرمایه‌داری با رضایت و مشارکت اکثریت جامعه همچنان رویایی دست‌نیافتنی خواهد ماند. به تعبیر ولتر درباره ضرورت «اختراع خدا»، فقط به این خاطر که طبقه واقعاً وجود دارد، به معنای آن نیست که لازم نباشد مرتباً آن را بازاختراع کنیم. امروز، در قرن بیست و یکم، پروژه بازسازی یک قدرت متقابل طبقه‌ای متخاصم که نه تنها می‌تواند در برابر سرمایه مقاومت کند بلکه در جهت نابودی آن کار کند، همچنان به همان اندازه حیاتی است.

مقاله اصلی:

<http://www.wsm.ie/c/class-recomposition-counterpower>

پاورقی:

۱. ریچارد ویلکینسون (Richard Wilkinson) و کیت پیکت (Kate Pickett)، *سطح روحیه: چرا برابری برای همه بهتر است* (The Spirit Level: Why Equality is Better for Everyone)، انتشارات پنگوئن، ۲۰۱۰. نقد شده در بررسی *آنارشیمیستی ایرلندی*، شماره ۲، به قلم کوین گلیسون (Gavin Gleason).
۲. شاید «اتحادیه همبستگی کارگران (WSM)» باید بخشی از اعتبار — یا سرزنش — این اصطلاح را بپذیرد، چرا که ما در سال ۲۰۱۰ در شکل‌گیری «شبهه ۱ درصد» نقش داشتیم؛ یک سال پیش از آنکه جنبش «اشغال وال استریت» این اصطلاح را وارد فضای رسانه‌ای جهانی کند.
۳. برای نمونه بنگرید به:
- <http://www.newscientist.com/special/inequality>
۴. بنگرید به <http://www.tascnet.ie> :
۵. به نقل از جیمز گیوم (James Guillaume) ، «میشل باکونین» (Michael Bakunin)
- <http://www.marxists.org/reference/archive/guillaume/works/bakunin.htm>
۶. «آنارشیمیسم اجتماعی و سازمان (Social Anarchism and Organisation)»، فصل دوم، گروه *آنارشیمیست فدرالیست ریو دو ژانیرو* (FARJ) ، <http://anarkismo.net/article/21894>
۷. مرجع استاندارد به زبان انگلیسی درباره «اُپراییزمو» (Operaismo) و «ترکیب طبقاتی» (Class Composition) «کتاب استیو رایت (Steve Wright) با عنوان *یورش به آسمان: ترکیب طبقاتی و مبارزه در مارکسیسم خودگردان ایتالیایی* (Storming Heaven: Class Composition and Struggle in Italian Autonomist Marxism)، انتشارات پلوتو (Pluto Press) ، ۲۰۰۲.
- <http://libcom.org/library/storming-heaven-class->

composition-struggle-italian-autonomist-marxism-
steve-wright

۸. ماریو ترونٹی (Mario Tronti) ، «سرمایه اجتماعی (Social Capital)»

<https://webspace.utexas.edu/hcleaver/www/TrontiSocialCapital.html>، که در اصل فصل سوم از کتاب کارگران و سرمایه (Operai e Capitale)، تورین، ۱۹۷۱ است، با عنوان «طرح سرمایه. (Il piano del capitale)»

۹. زروورک (Zerowork) شماره ۱، «مقدمه‌ای بر زروورک ۱» (Introduction to Zerowork 1)

<http://www.prole.info/texts/zerointro.html>

۱۰. ادوارد پالمر تامپسون (E. P. Thompson)، شکل‌گیری طبقه کارگر انگلیس (The Making of the English Working Class)، پیشگفتار، صص. ۹-۱۰.

۱۱. یوهان ولفگانگ فون گوته (Johann Wolfgang von Goethe)، فاست (Faust)، الهام‌گرفته از تلاش شخصیت اصلی برای ترجمه نخستین جمله انجیل یوحنا: «در ابتدا کلمه [لوگوس] بود...»؛ بنگرید به <http://www.levity.com/alchemy/faust04.html> :

۱۲. در واقع، رابطه‌ی واقعی میان لحظات تولید و گردش در فرایند تولید ارزش — که خود یک رابطه‌ی اجتماعی است — اندکی پیچیده‌تر از این است، اما بررسی این موضوع خارج از دامنه‌ی این مقاله است.

۱۳. «کنگره بین‌المللی آنارشیست‌ها، آمستردام، ۱۹۰۷»، ص. ۵۲، به‌کوشش ماوریتسیو آنتونلی (Maurizio Antonelli)، ترجمه‌نشده، مک‌ناب (Nestor McNab)،

<http://www.fdca.it/fdcaen/press/pamphlets/sla-5/sla-5.pdf>

۱۴. طنز نهفته در این اصطلاح، همچنان «هدیه‌ای است که مدام بخشیده می‌شود.»

۱۵. باید توجه داشت که «محیط زیست» در واقع صورت اختصاری اشاره به «وضعیت خاصی از محیط زیست» است که بیشترین سود یا پشتیبانی را برای بقای ما فراهم می‌کند. تهدید تغییرات اقلیمی، تهدیدی برای حیات بر زمین به‌طور کلی و در مقیاس زمین‌شناختی نیست، بلکه تهدیدی برای حیات انسانی و تمدن ما، به‌طور خاص و در عصر حاضر است.

۱۶. مصاحبه‌ی فایننشال تایمز (FT) با دیلما روسف (Dilma Rousseff)، جو لیهی (Joe Leahy)، ۲ اکتبر ۲۰۱۲.

۱۷. مایکل آلبرت (Michael Albert)، *پَرکون: زندگی پس از سرمایه‌داری* (Parecon: Life after Capitalism)، ۲۰۰۳.

۱۸. این به معنای کم‌اهمیت‌بودن پرسش نیست. تهیه یک «ترازنامه‌ی دقیق» از شکست‌های جنبش‌های انقلابی چپ یا ضدسرمایه‌داری قرن بیستم، چیزی فراتر از سرگرمی تاریخ‌دوستانه است. ابعاد این موضوع را می‌توان در کتاب برجسته‌ی مارسل فان در لیندن (Marcel Van der Linden)، *مارکسیسم غربی و اتحاد شوروی* (Western Marxism and the Soviet Union) دید.

<http://libcom.org/library/western-marxism-soviet-union-marcel-van-der-linden>